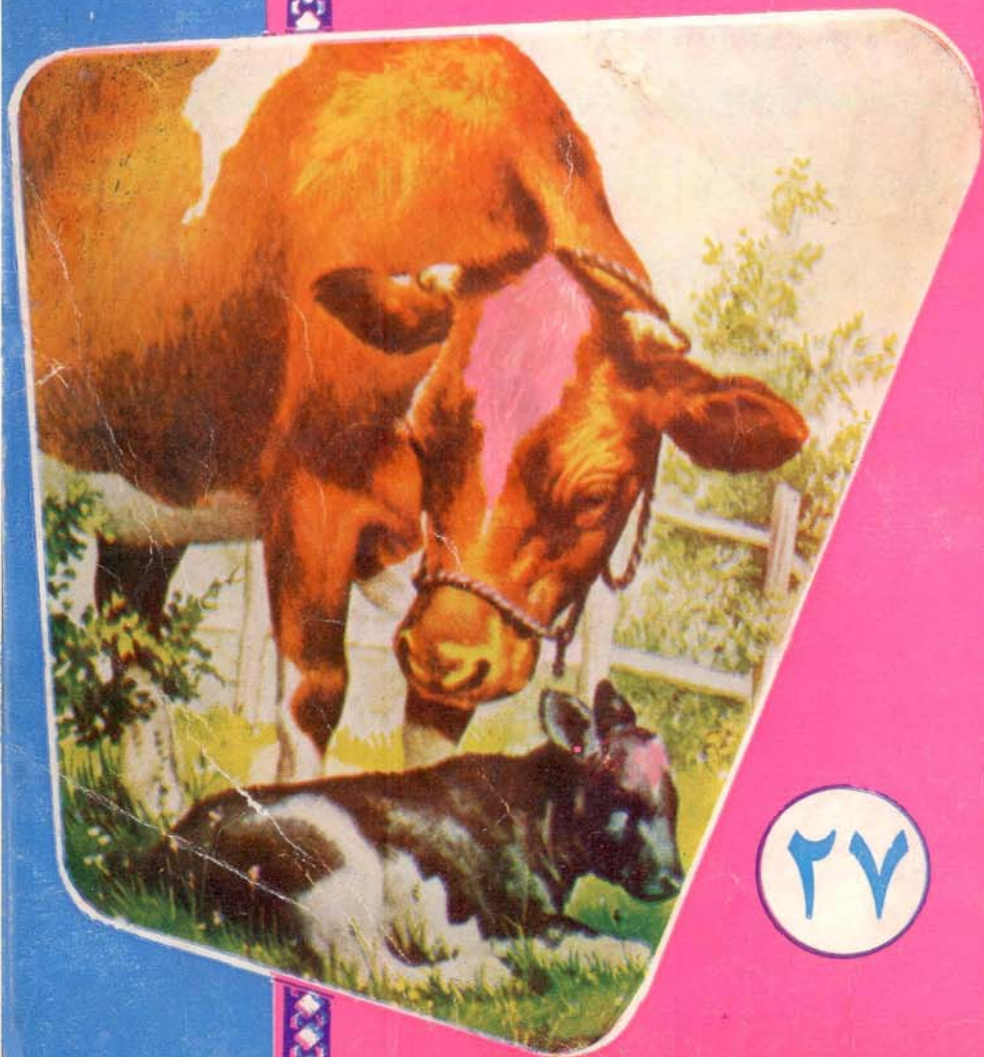




کوساله کوچولو



سازمان انتشارات جاویدان



۲۷

۳۰ ریال

از این سری منتشر

گردیدیم :

- ۱ - روباه حيله گر
- ۲ - آدم برفی
- ۳ - چوپان کوچولو
- ۴ - ملکه برفها
- ۵ - دختر کبرت فروش
- ۶ - قوهای وهشی
- ۷ - دختر مرغابی چران
- ۸ - پیرمرد دانا
- ۹ - زندانی گل سرخ
- ۱۰ - دختر موطلائی
- ۱۱ - دهقان و گنجشک
- ۱۲ - کبوتر جادو شده
- ۱۳ - دختر نقابدار
- ۱۴ - اردک کوچولوی زشت
- ۱۵ - پری دریائی
- ۱۶ - جادوگر سرخ
- ۱۷ - بلبل وامپراتور چین
- ۱۸ - ژنرال کوچک
- ۱۹ - ناخدای يك چشم
- ۲۰ - طوطی شجاع

این کتاب توسط اعضای فروم کودکی و نوجوانی
برای استفاده شما به رایگان تهیه و آماده شده
است. از پرداخت پول برای کتابهای این انجمن
به فروشندگان سودجو اکیداً خودداری نمایید.

کتابهای الك

برای کودکان و نوجوانان

گوساله کوچک

ترجمه : فرحناز سرفراز

وابسته به :

سازمان انتشارات جاویدان

در این کتاب داستانهای :

گوساله کوچک

و

قطار شتر درهوا

را خواهید خواند

گوساله کوچک

یک وقتی گوساله کوچکی بود بنام باسی ، که پوست بدنش ، رنگ سرخ و سفید داشت .
این گوساله بامارش در چسراگاهی در پشت یک انبار غله سفید و بزرگ زندگی می کرد که مال کشاورزی بنام تاد بود . باسی مال پل و پگی بود و این پسر و دختر فرزندان تاد کشاورز بودند .

چون باسی اغلب سرگردان می شد و نمی توانست راه برگشت بخانه را پیدا کند ، بچهها تصمیم گرفتند برای باسی یک زنگوله بخرند که هر وقت او گم شد

صدای زنگوله آنها را به طرف گوساله راهنمایی کند .
بنابر این آنها يك زنگوله كوچك براق خریدند و
آنها بگردن گوساله آویزان کردند . اسم آنها هم زنگوله
جلنگ-جلنگ گذاشتند .

دراول باسی زنگوله خود را دوست داشت ، برای
اینکه درخشان و براق بود و هر وقت که او سرش را يك
گمی تکان می داد ، آن با آهنک نشاط انگیزی جلنگ-
جلنگ می کرد .

ولی گوساله های دیگر وقتی فهمیدند او زنگوله
بگردن آویزان کرده ، او را مسخره کردند .

آنها بزنگوله او خندیدند و باو گفتند : فقط گوساله-
های خیلی كوچك زنگوله بگردن می اندازند .

حالا دیگر باسی دوست نداشت که دیگران باو بخندند
و مسخره اش کنند . پس برای اینکه از دست آنها خلاص
شود تصمیم گرفت زنگوله خود را گم کند . او بجای دوری
رفت ، آنقدر دور که به نرده ته چراگاه رسید و سرانجام در آنجا

آنچه را که دنبالش می گشت پیدا کرد . آن یکی از تخته-
های دراز و باریک ردیف پائین نرده بود . گردنش را بروی
تخته باریک سراند و آنقدر بند زنگوله را به تخته کشید و
کشید تا اینکه بند آن از سرش رد شد و زنگوله بابتش به
تخته آویزان ماند .

ولی موقعیکه گوساله باطراف نگاه کرد دید آنقدر
دور شده ، که راه برگشتن را گم کرده است ! و حالا
دیگر زنگوله هیچ صدای جلنگ-جلنگی نداشت تا به بیچه ها
کمک کند که او را پیدا کنند .

پگی و پل آن روز عصر که هوا تاریک شد برای پیدا-
کردن باسی خیلی زحمت کشیدند ، ولی سرانجام صدای
او را شنیدند و بدنبال صدا رفتند تا باو رسیدند . نمی دانید
باسی از دیدن آنها چقدر خوشحال شد !

آنها در حالیکه داشتند دوباره زنگوله را بگردن
گوساله می بستند ، باو گفتند : باسی کوچولو ، مادر دوست
داریم ، اما اگر دوباره زنگوله خود را گم کنی تنبیه

خواهی شد .

باسی يك كمی زنگوله را تکان داد صدای شاد جلنگ
جلنگ آن بلند شد و این بمعنای آن بود که او سعی
خواهد کرد که گوساله خوبی باشد .

روز بعد باسی مشغول انجام يك بازی بود که از
خودش در آورده بود . او وانمود کرد که بچه‌ها دارند
اورا صدا می‌زنند و بالهای از هم جدا شده ! در جستجوی
آنها بسرعت باطراف دوید .

ناگهان ایستاد و سر خود را تکان داد . هیچ صدای
جلنگ جلنگی بگوش نرسید ! ای وای ، او دوباره زنگوله
را گم کرده بود ! البته او هنوز گردن بند را بگردن داشت ،
ولی زنگوله جلنگ جلنگ او از بند جدا شده و افتاده بود .

باسی خیلی می‌ترسید ! چون پل‌وپگی اورا تنبیه
میکردند . او به بالا و پائین ، و داخل و خارج زمین‌های
پراز بوته‌های خار دوید و بدنبال زنگ جلنگ جلنگ خود
گشت . ولی هیچ کجا اثری از آن نبود .

بیچاره باسی که هم خسته و هم گرفتار ترس شده
بود در سایه درختی دراز کشید . او نمی‌دانست که بعد
چکار کند .

بزودی صدای جلنگ جلنگی شنید که بطرف او
می‌آمد . با خوشحالی فریاد زد : يك نفر زنگوله مرا
پیدا کرده است .

ویلی بره از ته خارزار آمد ، و بگردن او يك زنگوله
جلنگ جلنگ آویزان بود . باسی فریاد زد : آه ، تو زنگوله
مرا پیدا کرده‌ای و آمده‌ای آنرا بمن بدهی . تو خیلی
مهربان هستی .

ویلی بره فریاد زد : آه ، نه ! این زنگوله مال خودم
است . ببین ، نام من روی آن نوشته شده است .

باسی جلو آمد و از نزدیک نگاه کرد . ویلی بره
راست می‌گفت و این زنگوله باسی نبود . باسی همینطور
که لم‌داد تافکر کند ، آهی کشید و گفت : خدای من !
حالا باید چکار کنم ؟ من بطور حتم تنبیه خواهم شد .

سرانجام فکری بخاطر باسی رسید . فریادزد : و بلی ،
اجازه بده زنگوله ترا بگردن آویزان کنم و آنوقت من تنبیه
نخواهم شد .

ویلی بره فریاد : آه ، نه! تو نمی توانی صاحب زنگوله
من بشوی . چون آنوقت مادرم در عوض مرا تنبیه
خواهد کرد . و ویلی باجست و خیز از آنجا دور شد .
باسی بآهستگی براه افتاد و در زمین ته چراگاه به
جستجو مشغول شد . او در آنجا با بودل برخورد کرد .
بودل سنگ کوچک سیاه و سفید بچه ها بود .

باسی به او گفت : اوه ، لطفاً بمن کمک کنید . من
زنگ جلانگ جلانگ خود را گم کرده ام و نمی توانم آنرا
پیدا کنم .

بودل عوعو کرد و گفت . شاید بتوانم بتو کمک
کنم . چون موقعی که داشتم از چشمه آب می نوشیدم يك
چیز براقی دیدم که زیر آب داشت برق می زد . شاید آن
زنگوله جلانگ جلانگ تو بوده است .

بنا بر این باسی باشتاب بطرف چشمه دوید و داخل
آب آن شد و آنقدر جلورفت تا اینکه آب تقریباً تا شانه
هایش رسید .

آه ، چقدر آب چشمه سرد بود ! ولسی او آنقدر
شوق داشت زنگ جلانگ جلانگ خود را پیدا کند که حدی
نداشت و هیچ چیزی نمی توانست جلوی او را بگیرد .
باسی چیز براق روشن را دید و آنرا با پایش تکان
داد . ولی آن فقط يك فنجان آبخوری فلزی بود که کسی
آنرا در آب چشمه انداخته بود .

باسی وقتی که از چشمه بیرون آمد و دوباره شروع
به جستجو کرد خیلی غمگین بود . درست کمی بعد . فردی
روپاه از راه رسید . او اجازه نداشت که به چراگاه بیاید ،
چون بعضی وقتها که گرسنه بود جوجه و مرغهای کشاورز
تادرا می خورد ، ولی امروز صبح او دزدانه داخل چراگاه
شده بود .

فردی مؤدبانه گفت : صبح بخیر ، باسی آیا

جوجه‌ای سراغ داری؟ من هیچ غذائی نخورده‌ام
باسی، روباره را سخت سرزنش کرد و گفت تو
کار بدی می‌کنی که جوجه‌های ما را می‌خوری. گذشته
از این، من آنقدر کار دارم که نمیتوانم مزاحم تو بشوم،
چون زنگوله‌ام را گم کرده‌ام.

فردی پیر حیلہ‌گر گفت: پس من کسی هستم که
آنها برای تو پیدا می‌کنم. ولی اول تو باید برای من
کاری بکنی.

باسی بتندی پرسید: چکار بکنم؟

فردی باحیلہ‌گری لبخندزد و گفت: تر می‌توانی
یکی از مرغهای چاق و چله را دنبال کنی که بطرف من
بباید. وقتی که من مرغ را خوردم زنگک جلنگک جلنگک
ترا برایت پیدا می‌کنم.

باسی خیلی خشمگین شد و بسر روباه موزی وبند
کار دادزد: دور شو، فردی روباه، و گرنه من بوجل را صدا
می‌زنم.

فردی روباه از بوجل خیلی می‌ترسید، بنابراین با
شکم گرسنه فرار کرد و رفت، درحالی که آن روز هیچ
مرغی رانخورده بود.

باسی باهستگی از میان چمن‌زار بزرگ گذشت و
در آنجا یک غریبه را دید. این غریبه یک بچه آهوی قرمز
رنگ بود.

باسی با مهربانی پرسید: ای غریبه کوچولو، تو کی
هستی؟ من خاطر جمع هستم که تو مال کشاورز تاد نیستی
و گرنه پیش از این ترا دیده بودم.

آهوی کوچک گفت: من دالی دو هستم، و من با
مادرم در آن دورها در میان تپه‌ها زندگی می‌کنیم. من باینجا
آمده‌ام تا از علف‌های سرد و باریکی بخورم که در این
چمن‌زار بزرگ می‌روید، چون این علف‌ها خیلی خوشمزه
هستند.

باسی او را دعوت کرد و گفت: هر چه قدر که دلت
می‌خواهد بخور. فقط، وقتی که سیر شدی، آیا بمن کمک

خواهی کرد تا زنگوله جلنگ جلنگ خودم را پیدا کنم ؟
من اگر آنرا پیدا نکنم ، تنبیه خواهم شد .

دالی دو گفت : اگر اینطور است پس بیا بامن بسوی
تپه ها فرار کن . آنوقت تو تنبیه نخواهی شد . دیگر اینکه
هیچ کس ترا وادار نخواهد کرد که زنگوله ای بگردن
آویزان کنی ، و در آنجا اصلاً نرده ای نیست که ترا در داخل
نگهدارد و نگذارد باطراف بروی .

باسی جواب داد : ولی من دوست دارم در اینجا
زندگی کنم و بامادر و باگوساله های که پسرعمو و دختر
عموهای من هستند باشم ، و حتی خواب اینرا هم نمی بینم
که از پل و پگی دور شوم چه رسد باینکه در بیداری چنین کاری
را بکنم . نه ، من نمی آیم و در همین جا میمانم .

بچه آهو به گوساله گفت : باسی ، تو چقدر عاقل
هستی . ما بجائی که واقعا مال ما باشد افتخار می کنیم و
همیشه خوشحال ترین همه هستیم .

ودالی باگفتن این حرف ، از روی نرده چراگاه بآن

طرف پرید و بسرعت بدویدن مشغول شد تا در تپه ها خود
را بامادرش برساند .

روی يك شاخه بالای سرباسی ، صدائی می آمد :
بچ بچ ، بچ بچ ، بچ بچ باسی ببالا نگاه کرد و سامی سنجاب
را دید . سامی با پرروئی بچ بچ کرد : باسی زنگوله جلنگ
چلنگ خود را گم کرده است . هرچی بود ، يك زنگوله
کهنه بیخودی بود - واقعا يك زنگوله کهنه بیخودی
بود .

باسی جواب داد : ولی من آن را دوست داشتم .
خواهش می کنم سامی ، آیا به من کمک نمی کنی آن را
پیدا کنم ؟

سنجاب که میخواست گوساله را اذیت کند
و سربسر او بگذارد گفت :

من میتوانم بتو بگویم آن کجا است ولی نمیگویم .
باسی از سنجاب خواهش کرد : اوه ، سامی ، خواهش میکنم
بمن بگو .

ولی سامی روی درخت خودش همانطور نشسته
بود و پشت سر هم بچ بچ می کرد . باسی موقعی مأیوس
شد از آنجا برگشت و دوید ، ولی موقعی که ایستاد تانفس

تازه کند ، سامی هم در نزدیکی گوساله ، سرپای خودروی .
سنگی نشست که بالای سر گوساله بود .

باسی او را سخت سرزنش کرد و گفت : تو
سنجاب خیلی بی حیائی هستی . سامی باز پچ پچ کرد و
گفت : من خیلی بی حیای بی حیای بی حیا هستم . ولی هیچ
قصدی نداشتم و فقط می خواستم بازی کنم .

باسی گفت : بمن کمک کن زنگوله ام را پیدا کنم ،
و در عوض منم باتو بازی خواهم کرد . سامی بازیگوش
از خوشی پچ پچ کرد . چون او خیلی دوست داشت
بازی کند .

سامی گفت : مگی کلاغ غزای زنگوله ترا برداشته
است . او آنرا زیر یک بوته پیدا کرد و آنرا به لانه خودش
برد که در بالای درختها است .

باسی گفت : متشکرم ، سامی . من فردا تمام روز
باتو بازی خواهم کرد .

سنجاب کوچولوی خوشحال با دهان بسته خندید و

گفت : و سرعت از میان درختان گذشت و دور شد . و
هرگز از پچ پچ خود دست برنداشت .

باسی با سرعت خیلی زیاد بجائی دوید که مگی در
آنجا آشیانه داشت و فریاد زد : مگی کلاغ غزای ! آیا
زنگوله مرا تو برداشته ای ؟

مگی سر خود را بلند کرد و درست يك کمی از لب
آشیانه بالا آورد . او با خواب آلودگی دهان دره کرد و
گفت : قار ، قار ، قار ! از جلوی چشم دور شو ، احمق .
من دارم چرت می زنم . چرا مزاحم شدی ؟

باسی باو گفت : ولی من باید زنگوله جلنگ جلنگ

خودم را از تو بگیرم و من می دانم آن پیش تو
سامی سنجاب بمن گفت تو آنرا پیدا کرده ای . من اگر
زنگوله ام را بگردن نداشته باشم ، تنبیه خواهم شد .

مگی از لانه خود بیرون جست و روی شاخه ای
ایستاد و سخت او را سرزنش کرد : من آنرا که زیر يك
بوته افتاده بود پیدا کردم ، و چون صاحبی نداشتم پس

آن مال من می شود و من صاحب آن هستم .

باسی فریاد زد . ولی آن زنگوله خود من است که

پگی و پل آنرا بمن دادند .

مگی جیغ زد : اگر دلت خیلی آنرا می خواهی ،

پس خودت هم مجبوری بخاطر آن از درخت من بالا بیائی

و آنرا برداری . کلاغی زاغی بدجنس خیلی خوب می-

دانست که باسی اصلاً نمی تواند از درخت بالا برود .

بیچاره باسی تقریباً نزدیک بود که گریه کند .

بعد سامی سنجاب را دید که خنده کنان داشت بالای درختان

از شاخه ای به شاخه دیگر می پرید .

باسی با تمام قوت خود او را صدا کرد :

سامی ! زنگوله جلنگ جلنگ من پیش مگی کلاغ

زاغی است و او آنرا بمن نمی دهد .

سامی سنجاب شروع به بالا رفتن از درختی کرد که

آشیانه کلاغ بدکار در بالای آن بود . آنقدر بالا رفت تا

باشیانه رسید . یک جست دیگر زد و یک باره در آشیانه

کلاغ بود و در آنجا زنگوله گرساله به چشم می خورد .

مگی کلاغ زاغی سر سنجاب فریاد زد : تویک سنجاب

بدکاره و بی حیا هستی .

سامی پیچ پیچ کرد و گفت : تو هم یک دزدی ، دزدی

دزدی ! و باسی دوست من است و من باید باو کمک کنم

چون او بکمک احتیاج دارد .

سامی دسته زنگوله جلنگ جلنگ را در میان دندان-

های کوچک و قوی خود گرفت ، از آشیانه به بیرون جست

زد ، از درخت پائین آمد و رفت روی شانه گوساله و

زنگوله را بگردن او بست . آه ، نمی دانید باسی چقدر

خوشحال شده بود از اینکه دوباره می دید که زنگوله را

بگردن دارد !

او بالبخند گفت : سامی ، تویی حیائی ، ولی در عوض

یک دوست خوب و مهربان هستی ! من از تو خیلی متشکرم ،

و فردا که شد ما تمام روز را با یکدیگر بازی خواهیم

کرد .

وسامی سنجاب بازیگوش هم خیلی شاد و خوشحال بود! آخر او به بازی خیلی علاقه داشت. باسی بسوی خانه دوید، و هر وقت سرخود را تکان می داد زنگوله او صدای خوش آیند جلنگ جلنگ آهسته ای می کرد. باسی خود را به مادرش رساند و درحالی که از پیدا کردن زنگوله و همچنین تنبیه نشدن خوش و شاد بود، منتظر شد تا فردا برسد و او برای بازی پیش دوست خوب و نیکوکار خود سنجاب برود.

پایان

قطار شتر درهوا

در روزگاران بسیار قدیم تاجر ثروتمندی که از مال دنیا همه چیز داشت و گندم خرید و فروش میکرد در یک روز گرم تابستان با پای پیاده از شهری بشهر دیگر میرفت. تقریباً به وسطهای راه رسیده بود که ناگهان کمی دورتر چشمش به یک مرد دهقان افتاد که کوله باری بدوش داشت و آهسته آهسته بطرف همان شهری میرفت که تاجر میرفت. تاجر که خیلی پول دوست بود از اینکه در آن روز نتوانسته بود حتی یک شاهی به ثروت خود اضافه کند خیلی ناراحت و غمگین بود ولی همینکه چشمش به آن

مرد دهقان افتاد بسیار خوشحال شد و تصمیم گرفت هر طور شده از آن دهقان بیچاره پولی درآورد باین جهت بخود گفت :

« خوب باید زودتر خودم را باو برسانم شاید بشود کاری کرد » و پس از این حرف سرعت قدمهای خود را زیاد کرد .

وقتی هر دو باهم سلام و علیک گرم و دوستانه ای کردند ، تاجر روبه دهقان کسرد و گفت « دوست عزیز ، نمیدانی ، از آنوقتی که از خانه ام حرکت کرده ام فکر میکردم که چطور باید این راه دراز را تنها بروم و بدون اینکه دوستی داشته باشم تا غروب راه بروم ، ولی حالا که تو را دیدم اطمینان دارم که روز را بخوشی خواهم گذرانند و این راه دور برایم خیلی نزدیک خواهد شد .

دهقان که دلی ساده داشت با خوشحالی به جوان تاجر گفت : « چه خوشبختی از این بهتر که من همسفر دوستی مانند تو باشم ، ولی حالا بگو ببینم درباره چه چیز

صحبت کنیم مردی مانند تو که تمام عمر خود را در شهرها گذرانده و چیزهای عجیب بسیار دیده ، حرف های من زیاد برایش تازگی نخواهد داشت .»

تاجر باصورت حق بجانب خود در جواب دهقان گفت :

« آه ! این چه حرفی است که میزنی ، حالا بتو خواهم گفت که درباره چه چیز صحبت کنیم که هم حرف های تو برای من تازگی داشته باشد و هم حرف های من تو را خوشحال کند ، پس حالا گوش کن . هر کدام از ما دونفر باید عجیب ترین داستانی را که تابحال شنیده و یا خود آنرا ساخته بگوئید . آنوقت هر کدام از ما در حرف های دیگری شك کرد باید صدسکه طلا بدهد . بنظر تو چطور است ؟ آیا قبول داری ؟»

دهقان بعد از اینکه کمی فکر کرد گفت : « قبول میکنم ، ولی بشرطی که اول تو شروع کنی ، چون هم از من بزرگتری و هم اینکه احترامت زیادتر است » پس

دهقان تصمیم گرفت که از اول تا آخر بحرفهای تاجر گوش بدهد و هرچقدر داستان او عجیب و باور نکردنی باشد اصلا بروی خود نیاورد و اینطور نشان دهد که دارد چیزهای بسیار ساده و پیش پا افتاده را می شنود آخر تاجر شروع بصحبت کرد و گفت :

چندسال پیش ، خوب بیاد دارم در همین جاده بود که چشمم بیک بازرگان ثروتمند افتاد که بایک قطار شتر که بارشان کالاهاى تجارتنى بود بطرف همین شهری که ما داریم میرویم میرفتند».

در اینجا دهقان صحبت تاجر را قطع کرد و گفت :
« اینکه چیزی نیست ، من خودم تابحال شاید صد دفعه بازرگانان زیادی را دیده ام که با قطارهای شتر خود مسافرت میکردند » تاجر دنباله حرف خود را گرفت و گفت :

« بله صدویک شتر بود که کالاهاى تاجر را با خود می بردند ، و افسارهای هر کدام بدم دیگری بسته شده بود و شاید درازی این کاروان شتر بیش از یک فرسخ بود »

در این جا دهقان دوباره حرف تاجر را قطع کرد و گفت :
« خوب ، بعد چه شد ؟ » تاجر گفت :

هنوز بازرگانان و شترهایش زیاد دور نشده بودند که ناگهان يك كلاغ سیاه از آسمان پایین آمد و گوش اولین شتر را بانوك خود محکم گرفت و با آسمان بلند شد ، شتر بیچاره در میان هوا و زمین دست و پا میزد ولی هیچ فایده نداشت و كلاغ از سر او دست بردار نبود . هرچه كلاغ بالاتر میرفت شترهای دیگر هم که افسارشان بهم وصل بود از زمین بلند میشدند تا اینکه تمام شترها میان زمین و آسمان دست و پا میزدند ولی كلاغ سیاه باز هم بالاتر میرفت ، خوب فکر کن صدویک شتر توی آسمان ! دهقان با شنیدن این حرفها کمی دهانش باز ماند و خواست اظهار تعجب کند و بتاجر بگوید که حرفهایش باور نکردنی است ولی باز جلوی خود را گرفت و گفت :

« ولی رفیق عزیز ، آن كلاغ عجب زوری داشته ! خوب بدون شك ، بله - خوب صدویک شتر توی هوا ،

آنهم بنوك يك كلاغ خوب بگو ببینم بعداً كلاغ با اینهمه
شتر چکار کرد! « تاجر نگاهی به دهقان کرد و گفت: « آیا
در حرف‌های من شك کردی؟ دهقان با عجله گفت: « ابدأ
چرا؟ اینکه چیز مهمی نبود.»

تاجر که دید تا اینجا کاری از پیش نبرده گفت:
« حالا به بقیه داستان گوش بده. تقریباً صد متر آنطرفتر،
نگاه کن در آن باغ که از دور پیداست شاهزاده خانمی
زیبا نشسته بود و یکی از کنیزهایش موهای او را شانه
میکرد، شاهزاده خانم هم آسمان را تماشا میکرد که
ناگهان چشمش بآن كلاغ سیاه و صدویک شتر افتاد که
از خیلی بالا میگذشتند، شترها بهم لگد میزدند و سعی
میکردند که خود را آزاد کنند تا اینکه عاقبت بقلاهای
آنها كلاغ را خسته کرد و تا خواست شکار خود را
محکم‌تر بگیرد ناگهان نوکش کمی باز شد و آن صدویک
شتر با سرعت عجیبی بطرف زمین سرازیر شدند و يك راست
همگی توی چشم شاهزاده خانم افتادند! « در اینجا دهقان

آهی کشید و گفت:

« راستی که دردناک است. حتی وقتی که يك ذره
کاه توی چشم آدم میرود» تاجر که فکر میکرد الان است
که شرطاً ببرد بدنبال حرفهای خود گفت: شاهزاده خانم
که از درد دیگر نمی‌توانست جایی را ببیند باین طرف و
آنطرف میدوید و پشت سرهم فریاد میزد: آه، خدایا!
نجاتم بده، مثل اینکه چیزی در چشمم رفته خدایا! کمک
کن از درد دارم میمیرم» دهقان دوباره آهی کشید و
گفت:

بله، بله همیشه از این اتفاقات می‌افتد، خوب بگو
ببینم شاهزاده خانم بیچاره عاقبت چکار کرد؟ تاجر با
حرارت زیادتری گفت: بله، موقعی که صدای داد و فریاد
شاهزاده خانم بگوش کنیزهایش رسید یکی از آنها جلو
آمد و بادوانگشت مژه‌های شاهزاده خانم را کمی از هم باز
کرد و فوت محکمی توی چشم او کرد با فوت کنیزك افسار یکی
از شترها که در چشم شاهزاده خانم بودند پاره شد و يك شتر از

چشم شاهزاده خانم بیرون پرید ولی همینکه خواست پابفرار گذارد
کنیزك او را گرفت و در جیب خود گذاشت - (دهقان در اینجا
آهی کشید و خواست حرفی بزند ولی چیزی نگفت) -
و باین ترتیب کنیزك همه شترها را یکی یکی از چشم
شاهزاده خانم بیرون آورد و در جیب خود گذاشت .

در این جا تاجر از حرف زدن خودداری کرد و نفس
عمیقی کشید و خیره خیره دهقان را نگاه کرد اطمینان
داشت که شرط را حتماً خواهد برد ولی دهقان با خون-
سردی گفت : « خوب بعد چه شد » .

تاجر که دید نتوانسته با حرف های خود دهقان را
به شك و تردید وادارد با اوقات تلخی سرش را تکان داد
و گفت : « دیگر چیزی برای گفتن ندارم ، علاوه بر این
داستان من هم تمام شد ، حالا بگو ببینم تو درباره آن چه
فکر میکنی ، » دهقان دستی بصورت خود کشید و
گفت :

« بسیار عالی ، خیلی خوب بود و چیزی که بشود

در آن شك کرد در داستان تو وجود نداشت ! همه راست
و درست بود ! »

تاجر از روی ناامیدی کمی سبیل های خود را
جوید و گفت : « بسیار خوب ! حالا دیگر نوبت توست
خیلی دلسم میخواهد داستان تو را بشنوم حتماً خیلی
جالب توجه است » مرد دهقان در جواب گفت :

بله ، حتماً همینطور است پس خوب گوش بده :
پدر من ، مرد ثروتمندی بود ، گاو و گوسفند اسب
و شتر بسیار داشت . تمام مزرعه ها و باغهای این دور و
اطراف مال او بود . ولی از میان تمام دارائی خود يك
مادیان سفید را از همه بیشتر دوست داشت .

میدانی ، مادیان بسیار زیبا و خوب بود ، راستی
که عجب مادیانی بود ! تاجر در اینجا حرف دهقان را
قطع کرد و گفت : « خوب ، خوب ادامه بده » دهقان با
خون سردی مخصوص بخودش گفت : « بی جهت حرف
مرا قطع نکن ، می بینی که دارم حرف میزنم ، عجله نکن !

بله يك روز ، موقعی که پدرم میخواست بشهر برود ،
مادبان خود را در آن کرد و بدون اینکه میخ بزرگی را که
زیر زین در آمده بود ببیند سوار مادبان شد و بطرف شهر
رفت . تا وقتی که بشهر رفت و برگشت آن میخ نوك تیز
به پشت مادبان بیچاره فرو میرفت که پدرم زین را از پشت
مادبان برداشت ناگهان دید که نزدیک گردن مادبان عزیزش
باندازه يك کف دست زخم شده ،

تاجر بابی صبیری گفت : « خوب بعد چه شد ؟
زودباش حرف بزن » دهقان دنبال حرف خود را گرفت و
گفت : بله . فروردین ماه بود و همانطور که خودت میدانی
در فروردین ماه هوا طوفانی و غبار آلود میشود و بعد از
طوفان و گرد و خاک باران شروع به باریدن میکنند . بله ،
کمی بعد روی زخم مادبان بیچاره پراز گرد و خاک شد و از
قضای روزگار بین گرد و خاکها چند دانه گندم وجود داشت .
خلاصه زیاد سرت را درد نیاورم در اثر باران و گرما گندم -
هائی که در خاکهای روی زخم مادبان بود سبز شد و هر

روز از روز پیش بیشتر رشد میکرد تاجر وقتی این را شنید
گفت : « اینکه چیزی نیست دانه گندم هر وقت گرما و آب
و خاک وجود داشته باشد سبز میشود و شروع برشد
میکند . »

دهقان گفت : « پس کمی صبر کن و بقیه داستان
را بشنو ، چند ماهی گذشت و از همان چند دانه گندم
میلیونها بوته گندم سبز شد ، و ما مجبور شدیم برای دور
کردن آنهمه گندم بیست نفر دروگر استخدام کنیم .
در اینجا دوباره تاجر حرف دهقان را قطع کرد و
گفت :

« بله ، معمولا برای درو کردن گندم باید مردان
زیادی را استخدام کرد و همه همین کار را میکنند .
دهقان گفت : « مادر حدود صد خروار گندم از پشت
مادبان دور کردیم » تاجر گفت : حتما گندمهای خوبی هم
بوده ان ؟

دهقان لبخندی زد و گفت : چه گندم هائی ، نگو و

نپرس ولی بدبقیه داستان گوش بده که از همه جای آن مهم تر است بعد گفت :

بله ، پدر تو در آن موقع مرد فقیر و بیچاره ای بود که از مال دنیا فقط یک پیراهن کتیف و پاره پاره داشت . (تاجر در اینجا زیراب غرضی کرد ولی چیزی بروی خود نیاورد) - آنقدر بیچاره بود که حتی به نان شب خود محتاج بود و چون شنیده بود که پدر من ثروتمند بزرگی است روزی بخانه ما آمد و چون نوکرهای ما او را بخانه راه نمی دادند گوشه ای نشست و منتظر پیدر من شد .

تاجر از شنیدن این حرفها نزدیک بود از جای خود بجهد و بروی دهقان پردولی باز در حالیکه لبهای خود را گاز میگرفت جلوی خشم خود را گرفت و هیچ نگفت .

دهقان لبخند دیگری زد و گفت : ولی راستی پدر تو خیلی بیچاره بود آنقدر نشست و نشست تا اینکه پدر من از

خانه بیرون آمد پدرت تا اینکه او را دید زود از جای خود بلند شد و التماس کنان گفت :

« ای ارباب بزرگ ، من درست یک هفته است که لب بغذا نزده ام از تو خواهش میکنم ده خروار گندم بمن قرض بدهی تا من برای خود سرمایه ای درست کنم آنوقت موقع درو بجای ده خروار ۱۵ خروار گندم بشما پس خواهم داد »

پدر من که مرد بلند نظری بود گفت : « اهمیتی ندارد ، برو هر چند میخراهی از انبار گندم بگیر و هروقت داشتی آنرا پس بده . »

تاجر در حالیکه خشم سروپایش را گرفته بود گفت : خوب بعد چه شد ؟ دهقان در جواب تاجر گفت :

« هیچ ، پدرت گندمها را گرفت ولی دیگر آنها را پس نداد ، و این قرضی است که هنوز هم هست . درست است که پدر تو مرده ولی تو که پسر او هستی باید این قرض

را بپردازی و گرنه من مجبور میشوم که از دست تو شکایت
کنم .»

تاجر سخت گیر افتاده بود ، چون اگر میخواست
حرف های دهقان را قبول نکند شرط را باخته بود و مجبور
بود که صدسکه طلا را باو بدهد و اگر میخواست قبول
کند باید پانزده خروار گندم باو بپردازد عاقبت پس از
اینکه خیلی فکر کرد و درحالیکه دستها و لبهايش
میلرزید گفت : قیمت پانزده خروار گندم کمتر است . من
گندمها را بتو خواهم داد .

دهقان باهوش گندمها را از تاجر گرفت و مشغول
زراعت شد پس از چندسال کار و زندگیش خیلی خوب شد
و زندگی راحتی را شروع کرد .

پایان